شهرآرا

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: شهرداری مشهد
- مدیر عامل: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال چهاردهم
۱۴ شهریور ۱۴۰۱
۰۸ صفر ۱۴۴۴
شماره ۳۷۵۳

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۱۹٪ | ۱۸° ↓ ۳۵° ↑

صبح ۲۱ | ظهر ۳۴ | عصر ۲۶ | شب ۳۲

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۲:۳۰:۱۴
- نیمه شب شرعی ۲۳:۴۶:۴۰
- غروب آفتاب ۱۸:۵۴:۱۴
- اذان صبح فردا ۰۴:۴۰:۰۴
- اذان مغرب ۱۹:۱۲:۴۴
- طلوع آفتاب فردا ۰۶:۰۷:۰۰

من و زندگی

مادر و آقام

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

آقام کوچک‌ترین عضو خانواده تاجری بود که اول کوچه پاچنار می نشستند . سه تا خواهر داشت و یک برادر. برادربزرگش محمدابرام تاجر بود که قبلا داماد سبزیان شده بود. محمود (محمدحسین) و محمدابراهیم نماد مظلومیت بودند.

مادرم دختر میرزا محمد پور موسوی از زن اول او بود. کوچک که بود افتاده بود توی آتش و یک دستش مچاله شده بود. با این حال سبد می‌بافت و قرآن را پیش زن عمویش بی‌بی معصوم یاد گرفته بود.

مادرم اول راضی به این وصلت نبود. آقام از همان اول مریض بود. مادرم می‌گوید: آقات کارگر قالی‌بافی ابوطالب برزگر بود . رفتم خانه جعفر گلکار و از دور نگاهش کردم. نخواستمش. لاغر بود و مریض اما عمو میرزا عبدا... گفت: اگر با محمود ازدواج کردی که هیچ اگرنه نمی‌گذارم آقات تو را به کسی دیگری بدهد. خلاصه مادرم با دل خوری رفت به خانه مردی که همیشه مریض بود.

آقام بعد از کار در کارگاه بندار یک دکه بازکرد و پپسی می‌فروخت. همان جایی که الان دکه نیروی انتظامی هست . نمی‌دانم چیز دیگری هم می‌فروخته یا نه ولی به هرحال حاج آقای ناظم گفته بود: محمود تو که آدم دینداری هستی از این کارها نکن.

آقام دکه را تعطیل کرده بود و با آسم و تنگی شدید نفس شده بود قهوه‌چی. کم‌کم به جای محمود تاجر بهش می‌گفتند محمود قهوه‌چی.

بقیه عمرش را توی قهوه‌خانه بود. بین آن همه دود و دم . بدون اینکه لبش را به سیگار بزند صبح تا شب دود سیگار تنفس می‌کرد.

اول توی قهوه‌خانه حسن شاطر بود. بعد تو قهوه‌خانه اصغر خارکشان. بعد یک دکه زدند برایش دور فلکه کنار خانه حاج محسن مداح که چایی به مردم بفروشد.

شهرداری دکه‌اش را جمع کرد شد بیکار.

مادرم می‌گوید: رفتم شهرداری گریه کردم گفتم من چه‌کار کنم با چهار تا بچه ؟ گفتند: بیاید گل کاری را آب بدهد (شد آبیار میدان صاحب‌الزمان(عج)).

شهردار گفت: اگر سالم بودی استخدامت می‌کردم. جنگ شد رفت که برود جبهه. گفتند: اگر سالم بودی می‌بردیمت. بعضی پدرها شهید شدند و مادر من یک روز با غربت و تنهایی از بیمارستان آمد خانه و گفت: پاشید لباس سیاه بپوشید.

وما لباس سیاه نداشتیم.

مادرم توی این سال‌ها مقاومت کرد. سختی کشید. پول دوا و دکتر آقام را داد به کرایه خانه حاج غلام‌علی عسگرزاده.

همه ما توی خانه به دنیا آمدیم و کلبه لیلا مادر خوانده ما بود.

کلبه لیلا از مادرم پول نمی‌گرفت و مرضیه سر حمام برای ما سپنج دود نمی‌کرد ولی کسی ما را چشم نکرد.

مادرم بعد از محمود ازدواج نکرد. پای بچه‌هایش نشست. با همان یک دست سبدبافی می‌کرد و مکتب قرآن داشت. تابستان‌ها خانه ما شلوغ بود. مادرم کلی مکتبی داشت. شاگردان مادرم کریم شریفیان، جلال رجب‌زاده، محمدرضا خیرالهی و تعداد بسیار زیادی دختر بودند. یک زمانی توی حیاط ما نماز جماعت باشکوهی برگزار می‌شد.

مادرم که می‌رفت روضه، دخترها ما را از خانه می‌انداختند بیرون و مجلس کلا دخترانه می‌شد. ما پسرها هم می‌رفتیم غذاهایشان را می‌دزدیدیم. خلاصه خاطرات مکتبخانه مادرم خیلی شیرین بود. دختر پسرها بزرگ شدند عروس و داماد شدند و خودشان بچه‌دار و عروس و داماددار شدند و حکایت تلخ ما خاطره شیرین زندگی شد!

ادامه دارد....

قصه شهر

خانه کشوری همه‌چیز ما بود

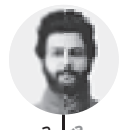

سلمان نظافت‌یزدی
شاعر و روزنامه نگار

خانه کشوری همه چیز ما بود. همه چیز در همان مقیاس کودکی و نوجوانی که هر چیزی می‌توانست همه چیزت باشد. خانه کشوری آن روزها و شهید کامیاب امروز وسط کوچه‌ای قرار داشت که یک سر کوچه به خیابان شهید کشوری می‌رسید و سر دیگر آن به یکی از فرعی‌های بولوار خواجه ربیع (عبادی) که نبش کوچه در حاشیه عبادی نانوایی متری بود که بارها جلو آن صف ایستاده بودم. این خانه سال‌های سال، روزهای پنجشنبه و جمعه برای ما (چند پسرعمه و یک دخترعمه و دو عموی هم‌سن و سال) پایگاهی بود که انواع شرارت‌های کودکانه را در آن تجربه کردیم. خانه جنوبی بزرگ که دو در داشت. یک در ورودی و یک در گاراژی برای ماشین. نمای خانه از نماهای مرسومی بود که اواخر دهه ۶۰ و اوایل ۷۰ ساخته می‌شد، ترکیبی از سیمان درخشنده با خرده‌های شیشه و یک فرورفتگی که وسط آن بنا بر قاعده‌ای نوار شیشه‌ای نازکی کار شده بود. در ورودی خانه که باز می‌شد راه پله‌ای به سمت بالا و پایین وجود داشت. ما روزهایی که آنجا میهمان بودیم، بیشتر اوقات در طبقه پایین یا حوضخانه که حدود ۱۰۰ متری می‌شد با میز پینگ پونگ که وسیله تفریح عموهای بزرگ‌تر بود و یک توپ فوتبال سرگرم می‌شدیم. حوضخانه به گاراژ هم راه داشت و یک طرف آن پنجره‌هایی کوتاه به سمت حیاط بود و طرف دیگرش سه یا چهار اتاق داشت که هرکدام اتاق یکی از عموهایم بود. اگر می‌توانستیم به این اتاق‌ها راه پیدا کنیم هرکدام برای خودشان جهانی مخفی بودند. اولین بار اواسط دهه ۷۰ در یکی از همین اتاق‌ها بود که با چیزی به نام کامپیوتر آشنا شدم و یک دست شطرنج با آن ماشین عجیب و غریب زدم. طبقه بالا هم یک پذیرایی بزرگ داشت با دو اتاق بزرگ دیگر، اتاقی کوچک و آشپزخانه‌ای بزرگ که میز دوازده نفره بیضی را در خودش جای داده بود. در هال خانه می‌شد سفره‌ای بلند پهن کرد و یک بار که من آدم‌های پای سفره را شمردم نزدیک به ۴۴ نفر دور آن نشسته بودند.

وسط حیاط چاهی بود که ورودی اش پایین‌تر از سطح حیاط بود. یک روز که همه اقوام در خانه جمع شده بودند و می‌شد میان آن شلوغی برای دقایقی گم و گور شد، تصمیم گرفتم سر از کارِ عمق چاه در بیاورم. شلنگ بلند آبی‌رنگ راه‌راهی را که با آن باغچه را آبیاری می‌کردند برداشتم و ذره‌ذره از ورودی چاه فرستادمش پایین. چندباری هم شلنگ را بالا کشیدم تا ببینم بالأخره کی به آب می‌رسد و عمق این چاه اسرارآمیز چند متر است. ورودی چاه اندازه یک توپ پینگ پنگ بود و آخرین بار که ناامیدانه شلنگ را پایین فرستادم تا شاید بالأخره راز این چاه را برملا کنم، وزن شلنگ بیشتر از زورم شد و شلنگ از دستم رها شد و رفت ته چاه و به رازهای بی‌شمار آن پیوست، من از ترس همان کف حیاط وا رفتم، ناگهان چیزی به ذهنم رسید از پله‌ها بالا دویدم و در طبقه بالا به دامن بی‌بی جان پناه بردم ترس را در چشم‌هایم خواند و وقتی برایش ماجرا را تعریف کردم، لبخندی بر لب‌هایش نشست گفت: مهم نیست مادرجان بزرگ می‌شی یادت میره.

حالا بیست و چندسال از گم شدن آن شلنگ راه راه می‌گذرد اما من یادم نرفته است و گاهی که همه چیز درهم می‌شود با خودم فکر می‌کنم کاش خانه کشوری هنوز بود، کاش بی‌بی جان زنده بود و می‌دویدم و خودم را می‌رساندم به دست‌های مهربانش تا در گوشم زمزمه کند: بزرگ میشی یادت میره.

مناجات و حکایات

یکی دوستی را که زمان‌ها ندیده بود گفت: کجایی که مشتاق بوده‌ام؟
گفت: مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آن که سیر بینند

گلستان سعدی/ باب پنجم در عشق و جوانی/ حکایت شماره ۷

اول شخص

همنشین مولانا در جهان دیگر است

یادی از ادیب فقید ایرانی، بدیع‌الزمان فروزانفر، هم‌زمان با سالروز تولدش

نویسنده
آزاده چشمه‌سنگی

نوجوان سیزده، چهارده ساله‌ای، در سایه پدر وارد خانه میرزاآقای جواهری شد. ساکت بود و کم حرف. سکوت که به محفل افتاد، پدرش با صدایی آمیخته به چاشنی غرور و افتخار گفت این آقاجلیل پسر من هم شعر می‌گوید. گفتند بخوان. آن وقت پسرک، در حالی که عینک گردش را بر روی بینی جابه‌جا می‌کرد پرسید چه نوع شعری بخوانم؟ قصیده؟ غزل؟ قطعه؟ مثنوی؟ کدام یک؟ قصیده در میان قالب‌های شعری، همیشه شاعر را به زحمت می‌اندازد. خواستند عیار این شاعر نوجوان را بسنجند. گفتند قصیده بخوان. پرسید عربی باشد یا فارسی؟ حالا دیگر استکان‌های چای از دهان افتاده بود و نقل محفل، شیرینی کلام این تازه‌وارد کم سن و سال شده بود. گفتند هر دو را بخوان و پس از آن در محافل ادبی مشهد، نام جلیل فروزانفر برای همه آشنا بود. تا جایی که وقتی قصیده بهاریه‌اش به گوش والی خراسان یعنی احمد قوام رسید، لقب بدیع‌الزمان به او نسبت داده شد. چند سال بعد، مشهد را به مقصد تهران ترک کرد و هر آنچه که از ادیب نیشابوری و ادیب پیشاوری آموخته بود، در صندوقچه حافظه کم نظیرش جای داد. شاید بزرگ‌ترین دستاورد دانش‌آموختگی در محضر ادیب پیشاوری، مهر مولانا و آتش اشتیاقی بود که در جان بدیع‌الزمان برپا کرده بود. پایش که به تهران رسید، در مدرسه سپهسالار و دارالفنون، معلم شد. در سال ۱۳۱۳ هم که به معاونت دانشکده الهیات دانشگاه تهران منصوب شد، توفیق هم‌نشینی با چهره‌های برجسته‌ای همچون علی‌اکبر دهخدا را یافت که از مصاحبت با آن‌ها پیوسته می‌آموخت. پس از اینکه در ازای تألیف اثر ارزنده‌اش با عنوان «تحقیق در زندگانی مولانا جلال‌الدین بلخی»، به او گواهی‌نامه دکتری تقدیم شد، به سمت استادی در دانشگاه تهران درآمد. استادی که شاگردانش هر کدام، وزنه‌های سنگینی در ادبیات فارسی ایران شدند. سیمین دانشور، عبدالحسین زرین‌کوب که روزی جزوه‌نویس دانش فروزانفر بودند، گواهی می‌دهند دانش، حافظه، نبوغ و هوش سرشار بدیع‌الزمان تکرارنشدنی بود. چنین مجموعه قدرتمندی از ویژگی‌های شخصیتی کافی بود تا خروجی چهل سال تحقیق در آثار و اندیشه مولانا منجر به تألیف شرح مثنوی شریف در حوزه عرفان شود.

بدیع‌الزمان با اینکه شعر می‌گفت اما دلش نمی‌خواست به عنوان یک شاعر شناخته شود. حتی با اینکه مدتی در حوزه سیاست بر کرسی مجلس سنا نشسته بود اما اول و آخر تمام این منصب‌ها، نشستن در خانه ییلاقی‌اش در نیاوران و نوشتن در جوار درختان گیلاس و خرمالو، همان چیزی بود که از جلیل بشرویه‌ای، بدیع‌الزمان فروزانفر ساخت و محل تولد آثاری همچون «زنده‌ی بیدار»، «جزوه اول دیوان کبیر»، «شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار نیشابوری» شد. این تنها بخشی از ۳۷ عنوان کتاب و ۱۰۶ مقاله بود.

فروزانفر در نیمه‌های اردیبهشت سال ۴۹ بر اثر ایست قلب برای همیشه چشمانش را بست و حالا کسی چه می‌داند، شاید امروز در جهانی دیگر در هم‌نشینی با مولانا، دارد قصیده‌ای تازه می‌خواند.

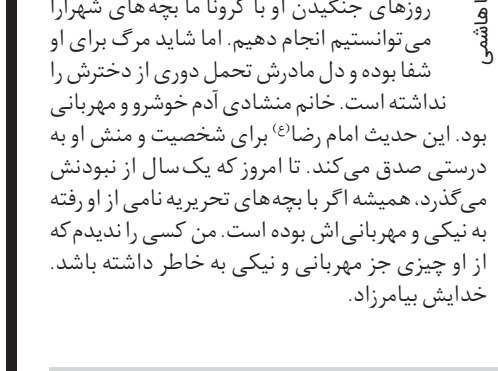

روایت روز

نیکی با مردم

سید محمدرضا هاشمی
روزنامه‌نگار

یکی از احادیث امام رضا(ع) که هیچ‌وقت از یادم نمی‌رود و انگار در مغزم سنجاق شده این است که ایشان فرموده‌اند: نیکی با مردم نیمی از خردمندی است. پارسال این روزها من کرونا داشتم و دورکاری می‌کردم. عجب روزهای سیاهی بود، حالا که به آن روزها فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم چقدر خوب شد که آن روزهای تار گذشت. چند روزی می‌شد که خبر بدشدن حال همکار روان‌شاد «المیرا منشادی» را شنیده بودم و دوراندور پیگیر احوالاتش بودم. هنوز وقتی یاد حال زار خودم و اطرافیانم در لحظه تحویل سال ۱۳۹۹ می‌افتم، می‌ترسم. کرونا زندگی همه انسان‌های کره زمین را مختل کرده بود. ویروسی که آن روزها نمی‌دانستیم باید چگونه رفتار کنیم تا بتوانیم از ابتلایش دور باشیم. اما ظاهرا این ویروس کارش را خوب بلد بود.

بعد از ۱۰ روز از خانه زدم بیرون که بروم تست بدهم تا اگر این ویروس خیرندیده من را رها کرده، بروم سرکار. جواب تست مثبت بود و این یعنی ادامه قرنطینه. دلم برای خیابان، مردم و جریان زندگی تنگ شده بود. نشستم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس، همین که اینترنت گوشی را وصل کردم، خبر درگذشت خانم منشادی را دیدم. آدم وقتی با چنین اتفاقات و واقعیت‌های زندگی روبه‌رو می‌شود تازه می‌فهمد چقدر ناتوان است. دعا تنها کاری بود که در روزهای جنگیدن او با کرونا ما بچه‌های شهرآرا می‌توانستیم انجام دهیم. اما شاید مرگ برای او شفا بوده و دل مادرش تحمل دوری از دخترش را نداشته است. خانم منشادی آدم خوشرو و مهربانی بود. این حدیث امام رضا(ع) برای شخصیت و منش او به درستی صدق می‌کند. تا امروز که یک سال از نبودنش می‌گذرد، همیشه اگر با بچه‌های تحریریه نامی از او رفته به نیکی و مهربانی‌اش بوده است. من کسی را ندیدم که از او چیزی جز مهربانی و نیکی به خاطر داشته باشد. خدایش بیامرزاد.

عکس روز

تردد زائران حسینی از مرز شلمچه

شلمچه روز به روز در حال شلوغ‌تر شدن است و زائران اربعین حسینی خود را به این مکان می‌رسانند تا زیارت اربعین خود را آغاز کنند.

عکس: محمد حسن هادوی | مهر

کارتون شهر

علیرضا پاکدل

خراسان رضوی از وضعیت قرمز کرونایی خارج شد.

شوخی بی‌شوخی

هرگوشتی گوشت خر نیست

مهدی محمدی
طنزپرداز

رئیس سازمان نظام دام پزشکی گفت: حجم فروش گوشت اسب و الاغ به حدی نیست که مردم نگران باشند. در این باره چند نکته وجود دارد:

۱ مردم چرا نگران باشند؟ آن‌هایی که باید نگران باشد اسب‌ها و الاغ‌هایند که جانشان در خطر است و هر لحظه ممکن است سر این موجودات چهارپا با دست یک انسان دوپا از تنشان جدا شود.

۲ آن قدر مقدار گوشتی که توی خورشت‌ها می‌ریزیم به خاطر گرانی گوشت قرمز کم است که به چشم نمی‌آید و هنگام پخت و پز حل می‌شود. دیگر مهم نیست گوشت کدام خری، ببخشید، کدام حیوانی است.

۳ سؤال دیگر ما از سودجویان است و خواستیم بدانیم اصلا گرفتن جان عزیز یک خر توجیه اقتصادی دارد؟ مخصوصا که خرها قدرت فراوانی در صعود به ارتفاعاتی دارند که خیلی وانت نیسان‌ها حتی «نیسان آبی چهارسیلندر هشت سوپاپ مدل ۱۳۹۰، بدون رنگ، بیمه ۱۱ ماه، فقط خریدار واقعی زنگ بزند نه دلال!» آن قدرت را ندارد. در مورد اسب هم شاید کسی که آن را بخواهد قربانی کند آدم نجیبی نباشد ولی خوشبختانه اسب خودش حیوان نجیبی است و بنابراین با گوشت یک حیوان نجیب روبه‌روییم.

۴ نکته بعدی این است که وقتی گفته شد حجم گوشت در حدی نیست که مردم نگران باشند، یعنی تا یک حدودی گوشت خر و اسب هست اما تعدادشان از نظر رئیس سازمان دام پزشکی نگران کننده نیست. امیدواریم تعداد نگران کننده از نظر ایشان زیر ۱۰ تا باشد و نه بالای هزارتا.

۵ رئیس سازمان نظام دام پزشکی از مردم خواسته است به مهر کشتارگاه روی گوشت دقت کنند. فرض کنید برویم بگوییم باید چک کنیم ببینیم روی گوشتی که می‌خواهی به ما بدهی مهر کشتارگاه هست یا خیر؟! بعد فروشنده مهر کشتارگاه را به ما نشان بدهد و بگوید: حالا چند کیلو گوشت بدم خدمتتون؟ آن وقت با چه رویی بگوییم که ما کلا دویست سیصد گرم گوشت می‌خواستیم! چرا باید با رفتارو ژست کسی که می‌خواهد یک کانتینر گوشت بخرد وارد قصابی شویم ولی در عمل با یک کف دست گوشت از آنجا خارج شویم؟ چرا دوست دارید سوژه محافل قصابی شویم؟

جور واجور

کدام موجود زنده بزرگ‌ترین مغز را دارد؟

در میان مخلوقات خداوند، نهنگ عنبر به‌طور متوسط دارای بزرگ‌ترین مغز است، اما وزن کل بدن این جانور ۴۵ تن است و نسبت وزن مغز به بدن او یک به ۵ هزار و ۱۰۰ است. اما نوع بسیار کوچکی از مورچه‌ها بزرگ‌ترین مغز را نسبت به اندازه بدن خود دارند.

مورچه‌های Brachymyrmex دارای میانگین وزن بدن ۰٫۰۴۹ میلی‌گرم و میانگین وزن مغز ۰٫۰۰۶ میلی‌گرم هستند. براین اساس، مغز این مورچه تقریبا ۱۲ درصد وزن بدنش است و بدین ترتیب، نسبت وزن مغز به بدن آن حدود یک به هشت است.

برای مطالعه کامل این گزارش کد روبه‌رو را اسکن کنید.